

افتخاری دیگر از دوران ازدها
شاهکار تحسین شده و الهام بخش

وید پی آر آخرین آرزو

اندوه سپکووسکی

نخستین برنده‌ی جایزه افسانه‌ای دیوید گمل



سخنی دوستانه با خوانندگان محترم :

کتاب پیش رو حاصل دست رنج چندین و چند نفر از جمله : تیم ترجمه ، تیم ویراست ، بازبین ، گرافیکست و ... است . همگی ما دست به دست هم داده ایم تا یک اثر ماندگار با بالاترین کیفیت ممکن به زبان شیرینی فارسی ترجمه بشه . تنها خواسته ی ما اینه که به خاطر خود فانتزی کشور از ما و کتاب هامون حمایت بشه . قیمت کتاب ها تا جای ممکن مناسب هستند به طوری که هر فصل فقط و فقط ۳۰۰ تومان و در صورت پیش خرید کردن تا ۲۰۰ تومان هم می رسند ، ما به توان خرید شما اهمیت می دیم و دوس داریم تمامی کاربران عزیز بتونن کتاب های هیجان انگیز روز دنیای فانتزی رو بخونن و اگر می خواید این روند ادامه داشته باشه باید شما هم کمی به فکر ما باشید ، فقط کمی ...

نمی خوام از اون متن های برنده بنویسم که می گه : « تمام حقوق این کتاب رسماً و شرعاً متعلق به دوران اژدها می باشد و هر گونه کپی برداری ، تایپ ، آپلود ، اسکن و ... ممنوع بوده و پیگرد قانونی دارد » فقط می خوام دوستانه خواهش کنم کمی به زحماتی که ساعت ها پای این فصل ها و کتاب ها کشیده می شه **فکر کنید** . متأسفانه برای ما ایرانی ها احترام گذاشتن به حقوق و زحمات دیگران به یه مساله ی پیش پا افتاده و بی اهمیت تبدیل شده ، بیایم از همین الان سعی خودمونو بکنیم . ما قول می دیم بهترین ها رو برای شما به ارمغان بیاریم ، و در عوض شما هم قول بدید در کنار ما و همراه ما باشید ، یه دلگرمی برای شروع یه حرکت بزرگ ، رسوندن فانتزی ایران به جایی که لیاقتش رو داره . منتظر حضور انرژی بخشون در قلب دوران اژدها هستیم ...

با نهایت ادب و احترام

مانی اختر / سرپرست تیم ترجمه ی دوران اژدها

پاییز و زمستان ۱۳۹۱





ویچر آخرین آرزو

سرپرست تیم ترجمه : هدا محمدی

مترجم این فصل : امین قربانی

ویراستار : سمیه نباتی

بازبینی و تطبیق : سارا قدیمی

کاور : هدا محمدی

صفحه آرا : مانی افتر

نگاری از دوران اژدها





گرات^۱، در حالی که درپوش تنگ شراب را با انگشت شستش بر می داشت، کمی از آن را داخل لیوانش ریخت. جرعه ای نوشید و به صندلی اش تکیه داد.

او با لبخند، هیولا را تماشا می کرد. هیولایی که فوق العاده زشت بود. نیولن^۲، در حالی که با ناخن تکه های غذا را از میان دندان هایش بیرون می آورد، به آهستگی گفت: "آررره. باید اعتراف کنم که تو بلدی به سوال ها، پاسخ های کوتاه بدی. خیلی دلم می خواد، بدونم، به این سوال چه پاسخی میدی. کی تو رو اجیر کرده که بیای دنبال من؟"

"هیچ کس. من بر حسب اتفاق این جا هستم."


"بر حسب اتفاق، دروغ نمی گی؟"

"عادت ندارم دروغ بگم."

"و تو عادت به انجام چه کاری داری؟ من چیزهایی درباره ی ویچر^۳ها شنیدم. ویچرها بچه های کوچیک رو می دزدن تا اون ها رو با گیاهان جادویی تغذیه کنن. کسانی که جون به در می برن خودشون ویچر می شن، جادوگرهایی با قدرت های غیر انسانی. اونا یاد گرفتن که بکشن، و همه ی احساسات و واکنش های انسانی شون از بین رفته. اونا به هیولا تبدیل می شن تا هیولاهای دیگه رو بکشن. من شنیدم که میگن دیگه

Geralt^۱
Nivellen^۲
Witcher^۳





وقتش رسیده کسی شروع به شکار ویچرها بکنه، چون که تعداد هیولاها روز به روز
داره کمتر میشه و هر روز بر تعداد ویچرها اضافه می شه. قبل از این که کاملاً سرد
بشه، یک تکه کبک بردار."

نیولن تکه ای از کبک بریان را از ظرف برداشت، و آن را میان آرواره اش مانند یک
تکه نان برشته خرد کرد. استخوان ها هنگامی که بین دندان هایش فشرده می شدند،
می شکستند.

"چرا تو هیچی نمیگی؟" او که در حال جویدن غذایش بود، با صدای نامفهومی پرسید:
"چقدر از شایعاتی که درباره ی شما ویچرها وجود داره، حقیقت دارن؟"

"عملاً هیچ کدوم."

"و کدومش دروغه؟"

"این که تعداد هیولاها روز به روز کمتر می شه."



آوای خرد ۱


او نزدیک صبح به دیدنش آمد.

با احتیاط داخل شد. در حالی که سعی می کرد تا صدایی ایجاد نکند، همانند یک شبح در میان اتاق حرکت می کرد. تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای ساییده شدن ردا با پوست برهنه اش بود. با این حال همین صدای ضعیف کافی بود که ویچر را هوشیار کند. یا شاید آن صدا فقط چُرت نصفه و نیمه ی ویچر را پاره کرده بود. او مرتب تکان می خورد، مانند این که در قایقی میان بستر دریا و سطح آرام آب در حال سفر کردن باشد.

حرکتی نکرد، تکانی هم نخورد. دختر نزدیک تر آمد و ردایش را به کناری انداخت. کمی درنگ کرد و زانویش را به لبه ی تخت بزرگ تکیه داد. ویچر از میان مژه های پایین افتاده اش او را نگاه می کرد، خودش را به خواب زده بود. دختر در حالی که ران هایش را به دور او می پیچید، با احتیاط روی پتو نشست و خودش را بالا کشید. به طرف بازوهای سفت و محکم او خم شد و موهایش را که رایحه ی بابونه می داد، روی صورت او پخش کرد.

دختر مصمم و بی تاب، به رویش تکیه داد و پلک ها، گونه ها و لب های ویچر را با نوک پستان هایش لمس کرد. ویچر لبخند زد، خیلی آهسته و با ظرافت، شانه های او





را گرفت. دختر سر جایش نشست و خودش را از لمس انگشت های ویچر کنار کشید. دختر در تابش مبهم سپیده دم، درخشان و فروزان بود. ویچر سعی کرد از جایش بلند شود، اما فشار دست های دختر مانع تغییر وضعیت او شد و با هوسبازی بدون تکان خوردن کامل ران هایش، واکنشی را مطالبه کرد.

ویچر واکنش نشان داد. دختر دیگر خودش را کنار نمی کشید؛ سرش را عقب انداخت و موهایش را تکان داد. پوستش سرد و به طور شگفت انگیزی نرم و صاف بود. ویچر، از نزدیک به چهره او نگاهی انداخت. آن ها مانند چشم های دریایی بزرگ و سیاه بودند.

ویچر تکانی خورد و در دریایی از عطر بابونه غرق شد. این بو او را تحریک کرد و به هیجان درآورد.



ویچر

I

خبری بین مردم پیچیده بود که مردی از شمال، از دروازه ی روپرز^۴ وارد شهر شده است. او پای پیاده، در حالی که بارش را پشت اسبش گذاشته بود، از دروازه عبور کرد. خورشید در حال غروب کردن بود. مغازه های طناب باف ها، زین سازها و دباغ ها پیش از این بسته شده بودند. خیابان خالی بود. با وجود این که هوا گرم بود، اما مرد کت سیاهش را روی شانه انداخته بود. او نگاه ها را به خودش جلب می کرد.

مقابل مهمان خانه ی ناراکورت^۵ پیر^۵ توقف کرد. برای لحظه ای ایستاد و به صدای همهمه داخل مهمان خانه گوش داد. طبق معمول، در این ساعت پر از مشتری بود.

غریبه وارد ناراکورت پیر نشد. او اسبش را به پایین خیابان، به سمت مهمان خانه ی کوچکتی، که آن را روباه^۶ می نامیدند، هدایت کرد. مهمان خانه روباه شهرت خوبی نداشت و تقریباً خالی بود.

صاحب مهمان خانه، سرش را از روی بشکه خیار شور بالا آورد و با نگاه خیره اش مرد را ارزیابی کرد. مرد غریبه، در حالی که هنوز کتش را به تن داشت، در جلوی پیشخوان، بی حرکت و ساکت ایستاده بود.

^۴ Ropers Gate – دروازه ی طناب بافان
^۵ Old Narakort
^۶ The Fox





"چی میل دارید؟"

غریبه گفت: "آبجو." صدایش ناخوشایند بود.

صاحب مهمان خانه دستش را با پیش بند کرباسش پاک کرد و یک لیوان سفالی لب پر را پر از آبجو کرد. غریبه، پیر نبود، اما تمام موهایش تقریباً سفید رنگ بود. او در زیر کتتش یک نیم تنه ی چرمی که دور یقه و کتف هایش یراق دوزی شده بود، به تن داشت. هنگامی که کتتش را درآورد کسانی که اطرافش بودند متوجه شدند که او شمشیری همراهش دارد. این کار غیرعادی نبود. تقریباً هر مردی در وایزیم^۷ با خودش سلاح داشت؛ اما هیچ کس شمشیری را که مثل تیرو کمان با بند به پشتش بسته شده باشد، حمل نمی کرد.

غریبه پشت میزهای مهمان خانه در کنار سایرین نشست. او در حالی که صاحب مهمان خانه را با نگاه خیره اش بررسی می کرد، جلوی پیشخوان ایستاد. ویچر لیوان را به طرف خودش کشید.

"من برای شب، یه اتاق می خوام."

صاحب مهمان خانه، در حالی که به پوتین های خاکی و کتیف مهمان نگاه می کرد، با غرولند گفت: "اتاق خالی نداریم. از ناراکورت پیر بخواه."

"ترجیح می دم که اینجا بمونم."

"اتاق نداریم." صاحب مهمان خانه سرانجام لهجه ی غریبه را تشخیص داد. او اهل ریویان^۸ بود.

Wyzim^۷
Rivian^۸



"من بهای اون رو می پردازم." خارجی با صدای آهسته ای صحبت می کرد، گویی مطمئن نبود، و این شروع یک ماجرای ناخوشایند بود. مرد قد بلند آبله رویی که از لحظه ی ورود خارجی، به او نگاه می کرد، از جایش بلند شد و نزدیک پیشخوان آمد. دو نفر از همراهانش پشت سر او بلند شدند، با این حال دو قدم بیشتر جلو نیامدند.

مرد آبله رو در حالی که درست در کنار خارجی ایستاده بود، با صدای گوشخراشی گفت: "هیچ اتاقی برای تو وجود نداره، ریویانی ولگرد. ما به آدمایی مثل تو در وایزیم احتیاجی نداریم. این جا یک شهر آبرومنده!"

خارجی لیوانش را روی پیشخوان گذاشت. مهمان خانه دار نگاهش را از او می دزدید. حتی به ذهنش خطور هم نکرد که از یک ریویانی دفاع کند. بالاخره، چه کسی از ریویانی ها خوشش می آمد؟

مرد آبله رو ادامه داد: "تمام ریویانی ها دزد هستن." نفس مرد خشمگین بوی آبجو و سیر می داد. "می شنوی چی می گم، حرومزاده؟"


یکی از مردان همراه او گفت: "اون نمی تونه صدات رو بشنوه. گوش هاش پر از کثافته." و مرد دوم قاه قاه خندید.

مرد آبله رو فریاد زد: "پول آبجوت رو بده و برو!"

حالا ریویانی فقط به او نگاه می کرد. "من هنوز آبجوم رو تموم نکردم."

مرد با صدای خش داری گفت: "ما کمکت می کنیم." او به لیوان مرد غریبه ضربه ای زد و همزمان شانه اش را گرفت. نوک انگشتانش توی بند چرمی که او به طور مورب روی شانه اش انداخته بود، فرو رفتند. یکی از دو مرد پشت سر او مشتش را برای ضربه





زدن، بالا برد. خارجی در حالی که تعادل مرد آبله رو را به هم می زد، چرخید. او شمشیرش را کشید. تیغه ی آن در نور ضعیف سالن درخشید. جو مهمان خانه متشنج شد. صدای جیغی به گوش رسید و یکی از معدود مشتری های باقی مانده، با عجله خودش را به خروجی رساند. یکی از صندلی ها با صدای بلند و وحشتناکی افتاد و صدای برخورد ظرف سفالی خالی با زمین شنیده شد. مهمان خانه دار، با لب های لرزان، به جراحت وحشتناک صورت مرد آبله رو نگاه کرد که با انگشتانش به لبه ی پیشخوان چسبیده بود، و در حال افتادن روی زمین، آرام آرام از جلوی چشمان او کنار می رفت. دو نفر دیگر دراز به دراز روی کف مهمان خانه افتاده بودند، یکی از آن ها تکان نمی خورد و دیگری در حال جان کندن بود. در همان هنگام که مهمان خانه دار نفسش را حبس کرده و محتویات معده اش را بالا می آورد، صدای جیغ وحشت زده ی زنی به گوش رسید.

غریبه هیجان زده و هوشیار به طرف دیوار عقب نشینی کرد. او شمشیرش را با هر دو دست نگه داشته بود، و تیغه را در میان هوا تاب می داد. هیچ کس جلو نیامد. وحشت از سر و رویشان می بارید، نفس هایشان بنده آمده بود و نمی توانستند تکان بخورند. سه نگهبان که صدای پاها و سلاح هایشان به گوش می رسید، به میخانه یورش آوردند. احتمالاً آن ها جایی نزدیک بار بودند. نگهبان ها، باتوم های پوشیده شده با بند چرمی را آماده در دست نگه داشته بودند، اما با دیدن اجساد، شمشیر های شان را کشیدند. ریویانی پشتش را به دیوار چسباند، با دست چپش، خنجری را از چکمه اش بیرون کشید.

یکی از نگهبان ها با صدای لرزانی فریاد زد: "شمشیرت رو بنداز زمین! قاتل گردن کلفت! تو با ما میای!"



نگهبان دوم میز بین خودش و ریویانی را با لگدی کنار زد.

او با صدای بلند، خطاب به نگهبان سوم، که در نزدیکی در ورودی مانده بود، فریاد زد:
"ترسکا، برو مردهای بیشتری رو بیار!"

غریبه در حالی که شمشیرش را پایین می آورد، گفت: "احتیاجی نیست، من با پای خودم میام."


"تو، حرومزاده، بالاخره سرت بالای طناب دار می ره!" نگهبان، وحشتزده فریاد زد: "اون شمشیر رو بنداز زمین وگرنه من سرت رو خرد می کنم!"

ریویانی صاف ایستاد. او به سرعت شمشیرش را در زیر بازوی چپش قرار داد و دست راستش را به طرف نگهبان ها بالا برد و به سرعت علامت پیچیده ای را در هوا ترسیم کرد. میخ های تزیینی که از مچ ها تا آرنج آستین های کتتش نصب شده بودند، برق می زدند.

نگهبان ها در حالی که صورت هایشان را با دستان پوشانده بودند، عقب کشیدند. دو تا از مشتری ها به سرعت به سمت درب خروجی رفتند. زن دوباره جیغ گوش خراشی کشید.

غریبه با صدای محکمی که طنین انداز می شد، تکرار کرد: "من با پای خودم می آیم، و شما سه نفر جلوتر از من حرکت کنید و من رو پیش حاکم ببرید. من راه رو نمی شناسم."





نگهبان در حالی که سرش را پایین می انداخت، زیر لب گفت: "بله، آقا." او به طرف درِ مهمان خانه حرکت کرد و نگاهی به اطراف انداخت. دو نگهبان دیگر با عجله پشت سر او بیرون رفتند. غریبه همانطور که شمشیر و خنجرش را غلاف می کرد، به دنبال آن ها راه افتاد. هنگامی که آن ها از کنار میزها می گذشتند، مشتری های باقی مانده صورت های شان را از غریبه خطرناک پنهان می کردند.



II

ولراد^{۱۰}، حاکم قصر وایزیم، چانه اش را خاراند. او نه خرافاتی و نه ترسو بود اما فکر تنها بودن با غریبه‌ی مو سفید چندان به مذاقش خوش نمی‌آمد. سرانجام او تصمیمش را گرفت. به نگهبانان دستور داد: "ما رو تنها بگذارید." او به غریبه اشاره کرد: "و تو بنشین. نه، اون جا نه. کمی دورتر بنشین، لطفا."


غریبه نشست. او دیگر شمشیر یا کت سیاهش را با خود نداشت.

ولراد در حالی که با گرز سنگینی که روی میز قرار داشت بازی می‌کرد، گفت: "من ولراد هستم، حاکم قصر وایزیم. و یاغی، قبل از اینکه تو رو به سیاه چال بندازم، به حرف هات گوش می‌کنم. چی می‌خواستی به من بگی؟ سه کشته و یک اجرای طلسم نافرجام، بدک نیست، اصلاً بدک نیست. مردهایی هستن که به خاطر همچین چیزهایی در وایزیم به میخ کشیده شدن. اما من مرد عادل هستم، بنابراین قبل از این که اعدام بشی، به حرف های تو گوش می‌کنم. حرف بزن."

ریویانی دکمه‌ی لباسش را گشود و چرم بز سفید تا شده‌ی او را بیرون کشید.

او به آهستگی گفت: "شما این اعلامیه رو در تقاطع ها و میخانه ها به دیوار زدید. آیا چیزی که این جا نوشته شده حقیقت داره؟"





ولراد آهی کشید و در حالی که به نشان مرموز نقش بسته بر روی چرم، نگاه می کرد، گفت: "پس اینه. و من نتونستم فوراً حدس بزنم. بله، درسته. این توسط فرمانروا^{۱۱} امضا شده، پادشاه تمیریا^{۱۲}، پونتار و ماهاکام^{۱۳}، که حقیقت اون رو ثابت می کنه. یک اعلامیه یک اعلامیه است، ویچر. اما قانون، قانونه و من برقرار کننده نظم و قانون در وایزیم هستم. اجازه نمی دم مردم کشته بشن! می فهمی؟"

ریویانی سری تکان داد تا نشان دهد که متوجه منظور او شده است. ولراد با خشم خرناس کشید.

"تو نشان ویچری رو داری؟" غریبه یک بار دیگر دستش را به طرف کت چرمی اش برد و مدال گردی متصل به یک زنجیر نقره ای را بیرون کشید. روی آن تصویر سر یک گرگ که دندان هایش را نشان می داد، نقش بسته بود.

"و آیا تو یک اسم داری؟ هر اسمی می خواد باشه، اون گفتگو رو آسون تر می کنه."
"اسم من گرالت است."

"پس، گرالت. از لهجه ات متوجه شدم که اهل ریویا هستی. درست حدس زدم؟"
"اهل ریویا هستم."

"خیلی خب. می دونی چیه، گرالت؟ این" ولراد با کف دستش به اعلامیه زد، "فراموشش کن. این یک موضوع جدیه. پیش از این خیلی ها سعی کردند و شکست خوردند. دوست من، این ماجرا مثل گوشمالی دادن یک جفت لات و اوباش نیست."

Foltest ^{۱۱}
Temeria ^{۱۲}
Pontar and Mahakam ^{۱۳}



"می دونم. این کار منه، ولراد. و اون اعلامیه سه هزار اورن^{۱۴} پاداش تعیین کرده."

"سه هزار." ولراد اخم کرد. "یا اون طور که شایعه ها می گن، شاهزاده با کسی که از عهده ی این کار بربیاد، ازدواج می کنه. اگر چه فرمانروای بخشنده اون رو اعلام نکرده."

گرالت به آرامی گفت: "من علاقه ای به شاهزاده خانم ندارم." او بی حرکت نشسته و دست هایش را روی زانوهایش قرار داده بود. "فقط سه هزارتا رو می خواهم."

حاکم قصر آهی کشید: "چه زمانه ای، چه زمانه ی پلیدی! بیست سال پیش حتی تو حالت مستی کی فکرش رو می کرد که حرفه ای مثل ویچری وجود داشته باشه؟ قاتل های دوره گردِ باسیلیسک^{۱۵} ها؛ قاتل های نژاد اژدها و وودنیک^{۱۶} ها! بگو بدونم گرالت، آیا نوشیدن آبجو در حرفه ی شما مجازه؟"

"مطمئناً."


ولراد دستور داد: "برای ما آبجو بیارید. و تو گرالت، نزدیک تر بشین. من نگران چی هستم؟"

آبجو خنک و کف آلود برای آن ها آورده شد.

ولراد در حالی که جرعه بزرگی از لیوان بلندش می نوشید، غرولند کنان گفت: "زمانه ی بدی شده. همه جور پلیدی ای به وجود آمده. ماهاکام، در کوه ها، پر از دیو شده. در گذشته فقط زوزه ی گرگ ها در جنگل شنیده می شد، اما حالا صدای کوبولد^{۱۷} ها و اسپریگان^{۱۸} ها شنیده می شه و هر کجا که شما تف بیندازید، گرگینه ها یا موجودات

^{۱۴} Oren
^{۱۵} Basilisk – اژدهای افسانه ای بالدار
^{۱۶} Vodnik
^{۱۷} Kobold
^{۱۸} Spriggan





موذی دیگری وجود دارند. پری^{۱۹} ها و روزالکا^{۲۰}ها در حدود صدها کودک را از دهکده ها دزدیدند. تا قبل از این اسم همچین مصیبت هایی به گوش مون نخورده بود. این ماجراها مو رو به تن آدم سیخ می کنه. و حالا، بالاتر از همه، این اتفاق جدید!" او اعلامیه چرمی روی میز را در دستش مچاله کرد. "اصلا غافلگیر کننده نیست گرالت، که کار شما ویچرها هر روز پر رونق تر میشه."

"جناب حاکم و اما این اعلامیه ی پادشاه" گرالت سرش را بلند کرد. "شما جزییات رو می دونید؟"

ولراد به صندلی اش تکیه داد و دست هایش را روی شکمش قفل کرد. "جزییات؟ آره، می دونم. شاید دست اول نباشه، اما از یک منبع معتبره."

"این همون چیزیه که من می خوام."

"اگر اصرار داری، بهت می گم." ولراد مقداری آبجو نوشید و صدایش را پایین آورد. "در طول سلطنت مدل^{۲۱} پیر، پدر فرمانروا، وقتی که پادشاه بخشنده مون هنوز یک شاهزاده بود، فرمانروا استعداد و لیاقت خودش رو ثابت کرده بود و او قادر به انجام کارهای بزرگ بود. ما امیدوار بودیم که او فرمانروای عادل و خوبی بشه. اما مدت کوتاهی بعد از تاج گذاری اش، فرمانروا اشتباه بزرگی مرتکب شد، باعث شرمندگیه: اون به خواهر خودش دست درازی کرد و اون حامله شد. آدا^{۲۲} کوچکتر بود و اونا همیشه با همدیگه بودن، اما هیچ کس به رابطه شون شک نکرد، شاید به جز ملکه ... وقتی شکم آدا بالا اومد و آثار حاملگی در او ظاهر شد، فرمانروا درباره ی ازدواج با خواهرش صحبت می کرد. وضعیت

Fairy^{۱۹}
Rusalka^{۲۰}
Medell^{۲۱}
Adda^{۲۲}





حتی پر تنش تر شد. برای اینکه وایزیمیر از نووگراد^{۲۳} می خواست دخترش، دالکا^{۲۴}، با فرمانروا ازدواج بکنه و پیش از این نمایندگانش رو فرستاده بود. ما مجبور شدیم که جلوی توهین کردن فرمانروا به اون ها رو بگیریم، و خوش شانس بودیم که این کار رو کردیم، در غیر این صورت وایزیمیر احشام مون رو تیکه تیکه می کرد. بعدش، با کمک آدا و نفوذی که او روی برادرش داشت، ما فرمانروا رو از یک عروسی سریع منصرف کردیم.


خب، بعدش آدا وضع حمل کرد. و حالا خوب گوش کن، چون این نقطه ای هست که همه چیز از اون جا شروع شد. تنها تعداد معدودی چیزی رو که او به دنیا آورده بود، دیدند. اما یک قابله خودش رو از پنجره ی برج پایین انداخت و مرد دیگری عقلش رو از دست داد و تا به امروز دیوانه باقی مونده. بنابراین من نتیجه می گیرم که حرامزاده ی سلطنتی یک دختر خوش قیافه نبود، و او فوراً بعد از تولد مرد. هیچ کس اشتیاقی نداشت تا بند ناف رو گره بزنه. آدا هم که با بخت و اقبال خوبش از زایمان جان سالم به در برده بود، این کار رو نکرد. اما بعد فرمانروا دوباره مداخله کرد. طبق قوانین، حرامزاده ی سلطنتی باید سوزانده یا در بیابان دفن می شد. در عوض، طبق دستورات فرمانروای بخشنده مون، اون در یک تابوت سنگی در سردابه های زیر قصر دفن شد.

"حالا برای پند و اندرز دادن خیلی دیر شده." گرالت سرش را بلند کرد. "باید دنبال یک آدم خیره می فرستادید."

"منظورت اون شیادهایی هست که روی کلاه هاشون ستاره دارن؟ البته. بعدها وقتی که فاش شد چی توی مقبره قرار داره، و شب ها چه کارهایی انجام می ده. حدود ده

Vizimir of Novigrad^{۲۳}
Dalka^{۲۴}





نفر از اون ها پشت سر هم به این جا اومدن. با این وجود این جریان فوراً معلوم نشد. اوه، نه. هفت سال بعد از خاکسپاری در اون جا آرامش حاکم بود. بعد یک شب که ماه کامل بود، صدای جیغ هایی در قصر شنیده شد که فریاد می زدند و آشوب به پا می کردند! نیازی نیست که بهت بگم، این شغل توست و تو اعلامیه را خوندی. طفل در تابوت بزرگ شده بود - و به چه شکلی! - دندان ها به طرزی باور نکردنی روییده بودند! در یک کلمه، او یک استریگا^{۲۵} شده بود.

"افسوس که تو اجساد رو همان طور که من دیدم، ندیدی. اگر می دیدی، تغییر مسیر زیادی در سفرت داشتی و از وایزیم اجتناب می کردی."

گرالت ساکت بود.

"خب، همانطور که داشتم می گفتم" ولراد ادامه داد: "فرمانروا یک گروه کامل از جادوگرها رو احضار کرد. همه ی اون ها وردهایی رو گفتند و با عصاهای جادویی شون، ضربه می زدند. البته بی تردید برای عقب راندن سگ هایی که به روی شان آزاد شده بودند، این کار را انجام می دادند. و من فکر می کنم که اون ها قانونمند شدند. متاسفم، گرالت، اگر که تو یک نظر متفاوت نسبت به جادوگران داری. بدون شک تو هم در پیشه ات جادوگری می کنی، اما برای من اون ها متقلب و نادون هستند. شما ویچرها اطمینان بیشتری به آدم ها القا می کنید. حداقل تو رُک تر هستی."

گرالت لبخندی زد، اما نظری نداد.

"اما، اصل مطلب." حاکم به لیوان بلندش زل زد و آبجوی بیشتری را برای خودش و ریویانی ریخت. "بعضی از راهنمایی های جادوگرها احمقانه به نظر نمی رسید. یکی



پیشنهاد داد استریگا را همراه با قصر و تابوت سنگی بسوزونیم. یکی دیگه توصیه کرد که سرش رو قطع کنیم. بقیه شدیداً به فرو کردن میخ های چوبی درخت صنوبر توی بدنش در طول روز، وقتی که اون شیطان به خاطر خستگی مفرطش از عیش شبانه در تابوتش خواب بود، اصرار می کردن. بدبختانه یک نفر، یک دلک با کلاهی نوک تیز و یک کله ی طاس، یک زاهد گوژپشت، گفت که این یه جادوئه. طلسم می تونه باطل بشه و استریگا به دختر کوچولوی فرمانروا تبدیل بشه، به زیبایی یک تصویر. خیلی ساده به نظر می رسید، یه نفر باید تمام شب رو در سرداب می موند تا این اتفاق بیفته. بعد از اون، می تونی چنین احمقی رو تصور کنی؟ اون در طول شب به قصر رفت. صبح که شد، چیز کمی از اون باقی مانده بود. فکر می کنم، فقط کلاه و عصای اون باقی مانده بودند. اما فرمانروا به ایده ی اون، مثل یک خار به دم سگ، چسبیده بود. اون هر کوششی رو برای کشتن استریگا قدغن کرد و شیادها رو از تمام گوشه و کنار وایزیم آورد تا طلسم رو معکوس کنن و اون رو به یک شاهزاده تبدیل کنند. چه جمعیت رنگارنگی! زنان کج و کوله، چلاق ها، و سوارهای شپشو و کثیف. رقت انگیز بود."

"اونا اومدن و طلسم هایی رو اجرا کردن. در اصل به خاطر یک کاسه غذا و یک لیوان بزرگ آبجو. البته بعضی ها به سرعت توسط فرمانروا یا شورا به عنوان کلاهبردار شناخته شدند. تعداد معدودی حتی روی پرچین ها آویخته شدند، اما تعدادشون به قدر کافی نبود. من همه ی اون ها رو آویزون کردم. فکر نمی کنم که لازم باشه بگم استریگا در طی این مدت، هر از گاهی دندان هاش را در انواع و اقسام آدم ها و بی توجه به کلاهبردار بودن و طلسم های شان فرو می کرد. فرمانروا دیگه تو قصر زندگی نکرد. هیچ کس دیگه اونجا زندگی نمی کنه."





ولراد مکشی کرد، کمی آبجو نوشید، و ویچر در سکوت منتظر شد. "و برای هفت سال وضع همین طور بوده گرالت، چون که او در حدود چهارده سال پیش به دنیا اومد. ما چند تا نگرانی دیگه داشتیم، مثل جنگ با وایزمیر از نویگارد. جنگ برای دلایل واقعی قابل درک؛ بر سر سرحداتی مرزی، نه به خاطر تعدادی شاهزاده یا ازدواج برای اتحاد محکم تر. فرمانروا گاه و بی گاه به ازدواج اشاره می کنه و به نقاشی هایی از بارگاه های سلطنتی همسایه نگاه می اندازه، اما بعدش تصاویر خصوصی رو به کناری پرت می کنه و هر از گاهی این جنون دوباره اون رو در بر می گیره و اون سوارانی برای جستجوی جادوگرهای جدید روانه می کنه. سه هزار سکه، پاداش وعده داده اون، تعدادی از پست فطرت ها، شوالیه های سرگردان، و حتی یک چوپان که در سرتاسر ناحیه به عنوان کسی که مشاعر درستی نداره معروفه رو جذب کرد، تا شاید بتونه شب ها رو با آرامش بخوابه. اما استریگا هنوز هم کارش رو به خوبی انجام می ده. هر از گاهی دندون هاش رو توی کسی فرو می کنه. بهش عادت می کنی و حداقل اون قهرمان هایی که سعی می کنند تا طلسم رو وارونه کنن، به یه دردی می خورن، چون جونور در همون محل غذا می خوره و در اون طرف قصرش پرسه نمی زنه. البته فرمانروا یه قصر جدید داره، یکی بهتر از قبلی."

"تو این هفت سال،" گرالت سرش را بلند کرد. "تو این هفت سال، هیچ کس موضوع رو حل نکرده؟"

"خب، نه." نگاه خیره ی ولراد به درون ویچر نفوذ کرد. "چون که موضوع قابل حل شدن نیست. ما مجبوریم با اون کنار بیایم، مخصوصا فرمانروا، فرمانروای محبوب و بخشنده مون، که این اعلامیه ها رو در تقاطع ها نصب کرده. اگرچه حالا تعداد داوطلب



ها کمتر شده. اخیراً داوطلبی بود که اصرار داشت تا سه هزار سکه رو قبل از شروع کار بگیره. بنابراین ما اون رو توی یک کیسه کردیم و به دریاچه انداختیم."

"پس هنوز تعداد شیادها کم نشده."

"نه، البته که نه." حاکم بدون آنکه نگاهش را از روی ویچر بردارد، موافقت کرد. "به همین خاطر هست که تو نباید وقتی که به قصر می ری در همون ابتدای کار طلا رو درخواست کنی. البته اگه می خوامی بری."

"من می رم."

"این به خودت مربوطه. اما نصیحت من رو به یاد داشته باش. وقتی که ما داریم درمورد پاداش صحبت می کنیم، اخیراً بیشتر منظور بخش دوم اونه. من قبلاً راجع به اون بهت گفتم. منظورم ازدواج با شاهزاده خانم است. من نمی دونم که کی این حرف رو از خودش درآورده، اما اگر استریگا اون طوری که اون ها می گن باشه، پس این شوخی به طور استثنایی ترسناکه. با این حال کم نبودن احمقایی که برای فرصت اتصال با خانواده ی سلطنتی با عجله به طرف قصر می رفتن. دقیق تر بگم، دو شاگرد کفاش. چرا کفاش ها اینقدر احمق هستن، گرالت؟"

"نمی دونم. و ویچرها، حاکم؟ آیا اون ها سعی کردن؟"

"چندتایی بودن. اما وقتی که اونا درباره ی طلسمی می شنیدن که باید از بین برده بشه و استریگا قرار نبود که کشته بشه، اغلب شانه بالا می انداختن و راه شون رو می کشیدن و می رفتن. این یکی از دلایلیه که چرا احترام من نسبت به ویچرها افزوده شده، گرالت. و یکی جلو اومد، جوان تر از تو بود. من اسمش رو فراموش کردم، اگر که اون اصلاً اسمش رو بهم گفته باشه. اون سعی کرد."

نخاری از دوران اژدها





"و؟"

"دندون های نیش شاهزاده محتویات درون شکمش رو تا فاصله ی دوری پخش کرد."


گرالت سری تکان داد. "فقط همین ها بودند؟"

"یکی دیگه هم بود."

ولراد برای مدتی ساکت باقی ماند، و ویچر به او اصراری نکرد.

سرانجام حاکم گفت: "بله، یکی دیگه هم بود. اولش، وقتی که فرمانروا اونو تهدید کرد که اگه استریگا رو بکشه یا آسیبی به اون برسونه سرانجامش به حلقه ی طناب ختم می شه، اون خندید و شروع به جمع کردن وسایلیش کرد. اما بعدش ... " ولراد روی میز خم شد، صدایش را تقریبا در حد یک نجوا پایین آورده بود. " ... بعدش اون کار رو بر عهده گرفت. می دونی، گرالت، چند تایی مرد عاقل در وایزیم هستند، که پست های بالایی دارند و به اندازه ی کافی از این نوع کارها انجام دادند. شایعه ها می گن که این مردها ویچر را در خفا ترغیب کردن، که با طلسم ها سر و صدا ایجاد نکنه فقط استریگا را بکشه و به پادشاه بگه که طلسم شکست خورد و دختر عزیزش رو در دفاع از خودش کشته. یک تصادف در حین کار. پادشاه، البته خشمناک می شد و از پرداختن حتی یک اورن هم برای پاداش امتناع میکرد. اما اون پایانی برای ماجرا بود. ویچر بذله گو پاسخ داد که ما خودمون می تونیم در ازای هیچی استریگا رو شکار کنیم. خب، ما چی کار می تونستیم انجام بدیم؟ ما پول جمع کردیم، چانه زدیم ... اما هیچ کاری از دستش بر نیومد."

گرالت ابروهایش را بالا برد.



ولراد تکرار کرد. "هیچ کاری. ویچر نمی خواست شب اول تلاش کنه. اون آهسته در اطراف قدم می زد، منتظر می ایستاد، حوالی محل پرسه می زد. بلاخره، اون استریگا را در حین حرکت دید، اونم وقتی که اون فقط برای اینکه به پاهایش کش و قوس بده از سردابش بیرون اومده بود. اون هیولا رو دید و بدون گفتن یک کلمه، همون شب فرار کرد..."

حالت چهره ی گرالت کمی تغییر کرد، احتمالاً می خواست لبخند بزند. او گفت: "اون مردها، بدون شک هنوز پول رو دارند، نه؟ ویچرها پیش پرداخت رو نمی برن."

ولراد گفت: "بدون تردید اون ها هنوز پول رو دارن."

"آیا شایعه ای درباره این که اون ها چه مقدار پیشنهاد می کنن، شنیدی؟"

ولراد لبخندی زد که دندان هایش را آشکار کرد. "بعضی ها می گن هشتصد تا ..."
گرالت سرش را تکان داد.

حاکم زمزمه کرد: "بقیه، از هزار اورن حرف می زنن."

"زیاد نیست. وقتی که به ذهن تون رجوع کنین، می بینین که شایعه ها دوست دارن مبالغه کنن. و فرمانروا سه هزار تا پیشنهاد داده."

ولراد او را دست انداخت. "نامزدی با شاهزاده خانم رو فراموش نکن، کم چیزی نیست. داری راجع به چی حرف می زنی؟ این واضح و آشکاره که تو سه هزار تا رو به دست نمیاری."

"از کجا معلومه؟"





ولراد مشتتس را روی میز کوبید. "گرات، اعتقاد من به ویچرها رو از بین نبر! این ماجرا بیشتر از هفت ساله که ادامه داره! استریگا در سال، کار پنجاه نفر از مردم رو تموم می کنه، حالا اکثر مردم از قصر دوری می کنند. اوه نه، دوست من، من به جادو اعتقاد دارم. من چیزهای زیادی دیدم و تا حدی، توانایی های جادوگرها و ویچرها رو باور دارم. اما همه ی این مهملات درباره ی برداشتن طلسم، توسط یک پیرمرد دماغوی گوژپشت، که عقلش رو در پرهیزهای تارک دنیایی ش از دست داده، ساخته شده بود. این مهملیه که هیچ کس به جز فرمانروا به اون اعتقاد نداره. آدایه استریگا زایید به خاطر این که اون با برادرش خوابیده بود. این حقیقته، و هیچ طلسمی کارساز نیست. حالا استریگا مردم رو با ولع می خوره. همون طور که بقیه استریگاها این کار رو می کنن. اون باید کشته بشه، همین و بس. بذار یه ماجرای رو برات تعریف کنم؛ دو سال پیش یه اژدها از نقب های مطرود نزدیک ماهاکام، به گوسفندهای روستایی حمله کرد و گوسفند های اون ها رو می بلعید. دهقان ها از دست اژدها آسایش نداشتن. اونا با همدیگه متحد شدن و تا حد مرگ به اژدها تیر انداختن، و حتی به فکرشون هم نرسید که به خودشون ببالن. اما ما در وایزیم منتظر یه معجزه ایم و درهای خونه هامون رو در هر ماه کامل محکم می بندیم، یا سعی می کنیم که جنایت کارهامون رو به یک ستون چوبی مقابل قصر ببندیم و دعا کنیم اون جونور شکمش رو با گوشت جنایت کارها پر کنه و به تابوت سنگیش برگرده."

"روش بدی نیست." ویچر لبخند زد. "تعداد جنایت کارها کمتر نشده؟"

"نه حتی یه ذره."

"کدوم راه به قصر جدید می ره؟"



"من خودم تو رو می برم. و درباره ی پیشنهاد مشاورها چی؟"

گرالت گفت: "جناب حاکم، چرا عجولانه رفتار میکنی؟ بالاخره، صرف نظر از عقاید، واقعا ممکنه تصادفی در کار من اتفاق بیفته. فقط در اون صورت، مشاورها باید درباره ی این که چطور من رو از خشم پادشاه نجات بدن فکر کنن و همون طور که شایعه ها میگن، اون ها هزار و پونصد اورن آماده می کنن."

"هزار تا بود."

ویچر با قاطعیت گفت: "نه، لرد ولراد. ویچری که هزار اورن به اون پیشنهاد شده بود، به محض دیدن استریگا پا به فرار گذاشت، بدون چانه زنی. پس خطر بیشتر از یک هزار تا است. در اصل بیشتر از یک و نیم می ارزه. البته، من از قبل خداحافظی هم می کنم."

ولراد سرش را خاراند: "گرالت نظرت درباره هزار و دویست چیه؟"

"نه. این کار راحتی نیست. فرمانروا سه هزار تا پیشنهاد کرده، و بعضی وقت ها برداشتن طلسم راحت تر از کشتنه. اما یکی از اجدادم این کار را انجام داده، در غیر این صورت اگه کار راحتی بود، استریگا رو می کشم. تو فکر می کنی که اون ها حاضر بودند که از ترس پادشاه خودشون رو نابود کنن؟"

ولراد مشتاقانه سرش را تکان داد "خب، ویچر. پس ما توافق کردیم. اما یک نصیحتی برای تو دارم، چیزی درباره ی تصادف در حین کار به فرمانروا نگو."





III

فرمانروا باریک اندام بود و چهره ای زیبا، در واقع بسیار زیبا داشت. ویچر با خودش فکر کرد، او باید کمتر از چهل سال سن داشته باشد. فرمانروا روی صندلی دسته دار کوتاهی که از چوب سیاهی درست شده، نشسته بود. او پاهایش را به طرف اجاقی که دو سگ، خودشان را مقابل آن گرم می کردند، دراز کرده بود. در کنار او مرد ریشوی مسن تری که بنیه ای قوی داشت، بر روی یک صندوق نشسته بود. پشت سر پادشاه، یکی دیگر از ملازمین اش ایستاده بود که لباس های فاخری پوشیده و نگاه مغروری بر چهره اش داشت. او به طور حتم، یک نجیب زاده بود.


پادشاه بعد از معرفی رسمی ولراد، لحظه ای سکوت کرد و گفت: "یک ویچر اهل ریویا."
گرات تعظیم کرد و پاسخ داد: "بله، اعلی حضرت."

"چه چیزی موهای تو رو این قدر خاکستری کرده؟ جادو؟ می تونم ببینم که تو پیر نیستی. این یک شوخی بود. لازم نیست جواب بدی. اجازه دارم که کمی درباره تجربه های تو کنجکاوی کنم، آیا تو تا به حال تجربه کارهای جالب و بزرگی رو داشتی؟"

"بله، اعلی حضرت."

"دوست دارم دربارشون بشنوم."

گرات سرش را پایین تر آورد و تعظیم بلند بالایی کرد. "اعلی حضرت، شما که می دانید، اصول و دستورات عمل های شغل ما اجازه نمی ده که از کارمون صحبت کنیم."



"یک دستورالعمل راحت و مناسب ویچری، خیلی مناسب. اما به من بگو، آیا تا به حال سر و کاری با اسپریگان ها داشتی؟"

"بله."

"خون آشام ها، لشی^{۲۶} ها؟"

"اون ها هم همین طور."

فرمانروا کمی تامل کرد. "استریگاها؟"

گرات سرش را بلند کرد و به چشم های پادشاه خیره شد. "بله." فرمانروا نگاهش را از او گرفت. "ولراد!"

"بله، اعلی حضرت بخشنده؟"


"تو جزییات رو به اون گفتی؟"

"بله، اعلی حضرت. اون میگه می تونه طلسمی رو که روی شاهزاده خانم اجرا شده، معکوس کنه."

"من مدت طولانی ای به این موضوع ایمان داشتم. اما چطور این کار رو انجام می دی؟ اوه، البته، فراموش کردم، دستورالعملت. خیلی خب. فقط من یک توصیه کوچک برای تو دارم. قبل از این چند ویچر دیگه هم اینجا بودند. ولراد، تو بهش گفتی؟ خوبه. بنابراین من می دونم که تخصص تو در کشتنه، نه وارونه کردن طلسم ها. اما انتخابی وجود نداره. اگه یه مو از سر دخترم کم بشه، سرت روی دیوار خواهد بود. همش همین."

^{۲۶} Leshy





استریت^{۲۷}، لرد سِگِلِن^{۲۸} این جا بمونید و به اون همه ی اطلاعاتی رو که لازم داره، بدین. ویچرها همیشه سوالاتی زیادی می پرسن. بهش غذا بدین و اجازه بدید که در قصر بمونه. اون نباید از این میخانه به اون میخانه سرگردان باشه."


پادشاه از روی صندلی اش بلند شد، سوتی زد تا سگ ها را متوجه خودش کند و در حالی که پوشش حصیری کف اتاق را پراکنده می ساخت، به طرف در راه افتاد. او در درگاه ایستاد.

"ویچر، اگر تو موفق بشی، پاداش مال توئه. شاید اگه تو کارت رو به خوبی انجام بدی من پاداش دیگه ای رو هم به تو بدم. البته، یاره ای درباره ی ازدواج شاهزاده خانم توسط مردم عامی پخش شده، که حتی یک کلمه هم حقیقت نداره. من مطمئنم که تو باور نمی کنی که من دخترم رو به دست یک غریبه بدم؟"

"نه، اعلی حضرت. باور نمی کنم."

"خوبه. این نشون می ده که تو کمی عاقل تر از بقیه هستی."

فرمانروا در حالی که در را پشت سرش می بست، از اتاق خارج شد. ولراد و نجیب زاده، که تمام مدت ایستاده بودند، فوراً در کنار میز نشستند. حاکم فنجان نیمه خالی پادشاه را سر کشید و با دقت به درون کوزه نگاه کرد و ناسزایی گفت. استریت که روی صندلی فرمانروا جا گرفته بود، در همان حالی که بر روی دسته های کنده کاری شده دست می کشید، به ویچر اخم کرده بود. سگلین، مرد ریش دار، برای گرالت سری تکان داد.



"ویچر، بشین. شام به زودی سرو میشه. چی می خوای بدونی؟ احتمالاً حاکم ولراد قبلا همه چی رو به تو گفته. من اون رو می شناسم، اون حتی کوچک ترین جزئیات ماجرا رو هم تعریف کرده."

"فقط چند تا سوال دارم."

"بپرس."

"حاکم گفت که بعد از ظاهر شدن استریگا، پادشاه افراد دانای زیادی رو فراخوند." "درسته. اما نگو استریگا، بگو پرنسس. این باعث میشه که در حضور پادشاه، از اشتباه و پیامد نامطلوب اون اجتناب کنی."

"هیچ آدم معروفی در میان این افراد دانا بود؟ هر کسی که مشهور باشه؟" "چنین کسانی بودن، هم در اون زمان و هم بعد از اون. من اسم ها رو به خاطر نمی آورم. شما به خاطر دارید، لرد استریت؟"

نجیب زاده گفت: "من به یاد نمیارم. اما بعضی از اون ها رو می شناسم که از شهرت برخوردار و مشهور شدن. صحبت کردن از اون ها خیلی وقت می بره." "آیا اون ها موافق بودن که طلسم می تونه برداشته بشه؟"

"اونا روی هر موضوعی اختلاف نظر داشتند." سگلین لبخند زد. "اما چنین نظریه ای مطرح شده بود. می شه گفت که خیلی ساده ست، حتی مهارت های جادویی هم لازم نداره. اون طور که من فهمیدم، کافیه که کسی شب رو در اون دخمه سپری کنه، از غروب تا سومین بانگ خروس، در کنار مقبره."

ولراد خرناس کشید: "واقعاً ساده ست."





"من دوست دارم که توصیفی از ... از پرنسس بشنوم."

ولراد از جایش پرید. "پرنسس مثل یک استریگاست!" او فریاد زد. "شبيه بقيه هم نوع هاشه. علياحضرت، حرامزاده ي سلطنتي لعنتي، هفتاد و دو اينچ قد داره، شكل و قواره اش مثل يك بشكه آبجو مي مونه، يك دهان داره كه از اين گوش تا اون گوش كشيده شده و پر از دندان هاي خنجر مانده، و چشم هاي سرخ و موي جارو مانند قرمز داره! و پنجه هايي كه شبيه پنجه هاي يه گربه ي وحشيه و چنگال هاي بلندش آويزون هستند. غافلگير شدم كه ما هنوز داريم تصويرش را به بارگاه هاي هم پيمان هامون مي فرستيم! شاهزاده خانم، كه اميدوارم طاعون، شر اون رو از سر ما كم كنه، پيش از اين چهارده سالش شده. زمان اون رسيده كه به فكر ازدواج شاهزاده خانم باشيم!"

استريت ابروهائيش را در هم كشيد و در حالي كه نگاهی به طرف در می انداخت، گفت: "زياد تند نرو، ولراد." سگلين لبخند بي رمقي زد.

"توصيف واضح و به طور معقولانه اي دقيقه، و اين چيزيه كه تو مي خواستي، اين طور نيست، ويچر؟ ولراد اشاره نكرد كه شاهزاده با سرعت باور نكردني اي حركت مي كنه و نسبت به قد و بدنش قدرتمندتر از اوني هست كه به نظر مياد. و اگر اين موضوع اهميتي داره، اون چهارده ساله است."

ويچر گفت: "همه ي جزئيات مهمه. حمله هايي كه به مردم شده تنها در طول ماه كامل رخ داده؟"



سگلین پاسخ داد: "بله، البته در صورتی که به اون طرف قصر قدیمی حمله کنه. داخل دیوارهای قصر مردم همیشه می میرن، صرف نظر از حالت ماه. اما اون تنها در طول ماه کامل اقدام به بیرون رفتن از قصر می کنه و همیشه ماه کامل نیست."

"تا به حال حمله ای در طول روز اتفاق افتاده؟"

"نه."

"آیا اون همیشه قربانی هاش رو می بلعه؟"

ولراد غضبناک، آب دهانش را روی حصیر انداخت.


"بی خیال، گرالت. به زودی شام می خوریم. اه! می بلعه، یه گاز می زنه، یک طرفش رو باقی می گذاره، متنوعه. بدون شک بر طبق حوصله و میلش عمل می کنه. می تونی بگی اون فقط سر شخص رو گاز می زنه، یک جفت روده در میاره، و بیشتر از چندتا استخوان رو تمیز لخت می کنه، اون ها رو اینقدر می مکه تا خشک بشن. لعنت به مادر!..."

استریت دندان قروچه ای کرد. "مراقب باش، ولراد. هر چی دلت می خواد درباره ی استریگا بگو اما در حضور من به آدا توهین نکن، همان طور که در حضور پادشاه جرئت نمی کنی این کار رو انجام بدی!"

ویچر پرسید: "کسی هست که از حمله ی اون جان سالم به در برده باشه؟" ظاهرا بی توجهی خاصی به غضب نجیب زاده داشت.

سگلین و استریت به همدیگر نگاه کردند.





"بله." مرد ریش دار گفت. "همون اول، هفت سال پیش، اون خودش رو به روی دو نگهبان بیرونی سرداب انداخت. یکی شون فرار کرد..."

"و بعدش،" ولراد حرفش را قطع کرد. "اون یکی آسیابانی بود که در نزدیکی شهر به اون حمله کرده بود. به خاطر دارین...؟"

روز بعد، هنگام عصر، آسیابان به اتاق کوچک بالای پاسدارخانه که به ویچر اختصاص داشت، آورده شد. او که کت کلاه داری به تن داشت، با هدایت یک سرباز، داخل اتاق شد.

چیز زیادی دستگیر ویچر نشد. آسیابان وحشت زده بود؛ او زیر لب حرف می زد و من می کرد، و زخم هایش بیشتر از آن چه آسیابان تعریف می کرد به ویچر اطلاعات می داد. استریگا می توانست به طور حیرت انگیزی آرواره هایش رو باز کند و دندان هایش به شدت تیز بودند. دندان های نیش او بسیار بلند بودند. چهار عدد دندان نیش، دو تا در هر طرف وجود داشت. پنجه هایش تیزتر از پنجه های گربه ی وحشی بودند، اما کمتر انحناء داشتند. و تنها به همین خاطر بود که آسیابان توانسته بود خودش را از چنگال او بیرون بکشد.

وقتی کارش تمام شد، گرالت به آسیابان و سرباز سری تکان داد و آن ها را مرخص کرد. سرباز، روستایی را از در به بیرون هل داد و کلاه ردایش را برداشت. او خود فرمانروا بود. پادشاه گفت: "بشین، لازم نیست به من ادای احترام کنی. این یک دیدار غیر رسمیه. آیا از مصاحبه ات راضی هستی؟ من شنیدم که تو امروز صبح به قصر رفته بودی."

"بله، اعلی حضرت."

"چه وقت کارت رو شروع می کنی؟"

"چهار روز تا ماه کامل باقی مانده. بعد از اون دست به کار می شم."





"ترجیح نمی دی که قبل از اون خودت شخصاً به نگاه بیندازی؟"

"نیازی نیست. چون گرسنه نیست، استر ... شاهزاده خانم کمتر فعال خواهد بود."

"استریگا، ارباب ویچر، استریگا. اجازه بده با سیاست بازی نکنیم. اون بعدش شاهزاده خانم خواهد بود. و این چیزی هست که من اومدم راجع به اون صحبت کنم. به من غیر رسمی، مختصر و واضح پاسخ بده، آیا این کار خواهد کرد یا نه؟ پشت دستورات عملت پنهان نشو."

گرات پیشانی اش را پاک کرد.

"من تایید می کنم، اعلی حضرت، که طلسم امکان داره وارونه بشه. مگر آن که من اشتباه کرده باشم، این می تونه با سپری کردن یک شب در دخمه قصر قدیمی انجام بشه. تا سومین بانگ خروس، تا زمانی که استریگا بیرون از تابوتش نگه داشته بشه، طلسم به پایان می رسه. این چیزیه که معمولاً با استریگاها انجام می دن."

"خیلی ساده ست، نه؟"

"ساده نیست. اول باید شب رو جون سالم به در ببرید. بعدش هم استثنائاتی در قانون وجود داره، برای مثال، نه یک شب بلکه سه شب باید زنده بمونی. سه شب پشت سر هم. همینطور موضوعاتی هستند که ... خب ... نا امید کننده اند."

"درسته." موهای فرمانروا سیخ شد. "من مدام این رو از بعضی از مردم شنیدم. هیولا رو بکش برای اینکه یک موضوع حل نشدنیه. ارباب ویچر، من مطمئنم اون ها قبلاً با تو صحبت کردن. درست می گم؟ همون اولش و بدون هیچ سر و صدای اضافی آدم خوار رو بکش، و به پادشاه هیچ چیز دیگه ای به جز این که این کار شدنیه نگو. من پول نمی



پردازم، اما اون ها خواهند پرداخت. خیلی راحت و ارزان. برای اینکه پادشاه دستور گردن زدن یا به دار آویختن ویچر رو می ده و طلا در جیب هاشون باقی می مونه."

گرالت با تمسخر گفت: "آیا پادشاه بی قید و شرط دستور به جدا کردن سر ویچر می ده؟"

فرمانروا برای مدتی طولانی به چشم های ریویانی نگاه کرد.


سرانجام او گفت: "فرمانروا نمی دونه، اما ویچر باید چنین احتمالی رو در ذهنش داشته باشه."

گرالت برای لحظه ای ساکت بود. "من قصد دارم که چیزی رو که در توان دارم، انجام بدم." او ادامه داد: "اما اگر ماجرا بد پیش رفت من از زندگیم دفاع خواهم کرد. اعلی حضرت، شما هم باید برای یک چنین احتمالی آماده باشید."

فرمانروا از جایش بلند شد. "تو من رو درک نمی کنی. این مشخصه که تو اگر لازم بشه اون رو خواهی کشت، چه من خوشم بیاد و چه نیاد. برای اینکه در غیر این صورت اون تو رو خواهد کشت، مطمئناً و ناگزیر. من کسی رو که اون رو در دفاع از خودش بکشه مجازات نخواهم کرد. اما من اجازه نمی دم که اون بدون این که تلاشی برای نجات دادنش انجام بشه کشته بشه. قبلاً تلاش هایی برای آتش زدن قصر قدیمی صورت گرفته بود. اون ها با تیر به اون شلیک کردند، گودال هایی حفر و دام و تله هایی درون اون قرار دادند، تا این که من تعدادی از حمله کننده ها رو آویزون کردم. اما موضوع این نیست. ویچر، داری گوش می کنی!"

"گوش من با شماست."





"آگه من درست فهمیده باشم، بعد از سومین بانگ خروس، هیچ استریگایی نخواهد بود. چی اون جا خواهد بود؟"

"اگر همه چی خوب پیش بره، یک دختر چهارده ساله."

"با چشم های سرخ؟ دندان های تمساح؟"

"یک چهارده ساله ی طبیعی. مگر این که ..."

"خب؟"

"از نظر جسمانی."

"که این طور. و از نظر ذهنی؟ هر روز، یک سطل خون برای صبحانه؟ کمی گوشت رانِ دختر؟"

"نه. از نظر ذهنی ... نمی شه گفت. صادقانه بگم، فکر کنم به اندازه ی یک بچه ی سه یا چهار ساله. اون برای مدت طولانی مراقبت های محبت آمیز و عاشقانه لازم داره."

"این که معلومه. ویچر؟"

"دارم گوش می کنم."

"این می تونه دوباره برات اتفاق بیفته؟ بعدها؟"

گرالت ساکت بود.

پادشاه گفت: "آها، متوجه شدم، می تونه اتفاق بیفته. و بعدش چی؟"

"اون باید بعد از یک بی هوشی طولانی که چند روز طول می کشه، بمیره. بدنش باید سوزانده بشه. به سرعت."



غم فرمانروا فزونی یافت.

گرالت اضافه کرد: "من فکر نمی کنم که این اتفاق بیفته. فقط برای این که اطمینان پیدا کنید، من چند تا دستورالعمل به شما خواهم داد، تا خطر کمتر بشه."

"همین الان؟ خیلی زود نیست، ارباب ویچر؟ و اگه ..."

ریویانی حرفش را قطع کرد. "همین الان. چیزهای زیادی ممکنه که اتفاق بیفته، اعلی حضرت. می تونه اینطور پیش بره که طلسم شکسته بشه و شما، صبح روز بعد با شاهزاده و جسد من روبرو بشید، پس باید از همین حالا آماده باشید."

"جسدت؟ حتی با اینکه اجازه ی من رو برای این که از خودت دفاع کنی، داری؟ اینطور که معلومه، این اجازه برای تو اهمیتی نداشت."


"این یک موضوع جدیه، اعلی حضرت. خطرش زیاده. به همین خاطره که شما باید به دقت گوش کنید. شاهزاده خانم باید همیشه یاقوتی رو به گردنش بندازه، یا بهتر، یک دربرگیرنده، متصل به یک زنجیر نقره ای. روز و شب."

"یک دربرگیرنده چیه؟"

"یک یاقوت با هوایی به دام افتاده در داخل سنگ. صرف نظر از اون، شما باید هر از گاهی اردج، جارو و صنوبر را در شومینه ی اتاقش بسوزونید."

فرمانروا افسرده تر شد. "برای راهنمایی هات متشکرم، ویچر. من بهش عمل خواهم کرد اگه ... و حالا با دقت به من گوش کن. اگه تو در وضعیت نا امید کننده ای قرار گرفتی، اون رو بکش. اگه تو طلسم رو خنثی بکنی اما دختر طبیعی ... نیست. اگر تو تردید داشتی که این کار موفقیت آمیز نبوده، اون رو بکش. نگران نباش، تو نباید هیچ





ترسی از من داشته باشی. من در حضور دیگران تو رو سرزنش می کنم و از قصر و شهرم تبعید خواهم کرد، نه چیزی بیشتر. البته من به تو پاداش نخواهم داد، اما شاید بتونی با مذاکره چیزی از کسانی که می شناسی، بگیری."

هر دوی اون ها برای مدتی ساکت بودند.

"گرالت." برای اولین بار، فرمانروا، ویچر را با اسمش صدا کرد.

"بله."

"چقدر این شایعه حقیقت داره که بچه ما به این شکل دراومد، برای اینکه آدا خواهرم بود؟"

"زیاد نه. یک طلسم باید اجرا شده باشه، طلسم ها خودشون اجرا نمی شن. اما من فکر می کنم که بودن با خواهرتون دلیلی بود که طلسم اجرا شده، و این هم نتیجهشه."

"همون طور که من فکر می کردم. این چیزیه که بعضی از افراد دانا گفتند، اگرچه نه همه ی اون ها. گرالت؟ چنین چیزهایی از کجا می آیند؟ طلسم ها، جادو؟"

"نمی دونم، اعلی حضرت. دانایان درباره ی علل چنین پدیده هایی مطالعه می کنند. برای ما ویچرها دانشی که متمرکز شده می تونه به قدر کافی علت چنین پدیده هایی باشه. این و دانش مبارزه با اون ها."

"و کشتن اون ها؟"

"بیشتر اوقات. به علاوه، این چیزیه که ما معمولاً با اون سر و کار داریم. فقط تعداد معدودی خواستار وارونه کردن طلسم ها هستند، اعلی حضرت. به عنوان یک قانون،



مردم فقط می خواهند از خودشون در برابر خطر محافظت کنند. اگر هیولا در باطنش خوی انسانی داشته باشه، پس انتقام هم می تونه وارد بازی بشه."

فرمانروا از جایش بلند شد، چند گام در میان اتاق برداشت، و در جلوی شمشیر ویچر که روی دیوار آویزان بود، ایستاد.

او در حالی که نگاهش به گرالت نبود، پرسید: "با این؟"

"نه. اون برای انسان ها است."

"همان طور که شنیدم. می دونی چیه، گرالت؟ من هم با تو به سرداب می آیم."

"غیر قابل بحثه."


فرمانروا چرخید، چشم هایش می درخشیدند. "می دونی جادوگر، من تا حالا اون رو ندیدم؟ نه بعد از تولد، و نه بعد از اون. من می ترسیدم. ممکنه که من دیگه هیچ وقت فرصت دیدن دخترم رو نداشته باشم، اشتباه می کنم؟ حداقل من حق دارم، در حینی که تو داری اون رو می کشی، دخترم رو ببینم."

"تکرار می کنم، غیر قابل بحثه. این یک مرگ حتمیه. برای من و همین طور شما. اگر توجهم نسبت به شما، دچار لغزش بشه ... نه، اعلی حضرت."

فرمانروا برگشت و به طرف در به راه افتاد. برای لحظه ای، گرالت فکر کرد که او بدون این که حرفی بزند یا اشاره ای به این موضوع بکند، از آن جا خواهد رفت، اما شاه ایستاد و به او نگاه کرد.

او گفت: "رفتار تو باعث میشه بهت اعتماد کنم. اگر چه من می دونم که تو چه حقه بازی هستی. به من گفته شده که در میخانه چه اتفاقی افتاده. من مطمئنم که تو اون





گردن کلفت ها رو فقط برای این کشتی که خبرش پخش بشه، برای ترسوندن مردم و برای تحت تاثیر قرار دادن من. مشخصه که تو می تونستی بدون کشتن اون ها، باهاشون سر و کله بزنی. من می ترسم که هیچ وقت ندونم که آیا تو برای نجات دادن دخترم به اون جا می ری، یا برای کشتن او. اما من با رفتنت موافقت می کنم. من مجبورم موافقت کنم. می دونی چرا؟"

گرالت پاسخی نداد.

فرمانروا گفت: "برای این که فکر می کنم، فکر می کنم که اون داره زجر می کشه. اشتباه می کنم؟"

ویچر با نگاه نافذش به فرمانروا خیره شده بود. او آن را تایید نکرد، سرش را تکان نداد، حتی جزیی ترین اشاره ای نکرد، اما فرمانروا می دانست. او پاسخ را می دانست.


گرالت برای آخرین بار از پنجره ی قصر به بیرون نگاه کرد. هوا به سرعت داشت تاریک می شد. آن طرف دریاچه، چراغ های دور و ایزیم چشمک می زدند. بخش متروکی در اطراف قصر قدیمی وجود داشت. یک زمین نا مسکونی بایر که در طول هفت سال، شهر را از این مکان خطرناک جدا کرده بود، در حالی که هیچ چیز به جز چند خرابه، تیرهای عمارت پوسیده و بقایای یک پرچین که آشکارا ارزش باز کردن تکه ها و حرکت دادن، نداشت، باقی نمانده بود. در دورترین فاصله ی ممکن، جایی که مناطق مسکونی به پایان می رسید، پادشاه اقامتگاه جدیدش را ساخته بود. برج محکم قصر جدیدش در برابر آبی تاریک شده ی آسمان، سیاه به نظر می رسید و از فاصله ی دور پیدا بود.

در یکی از اتاق های غارت شده ی خالی، ویچر به طرف میز گرد و خاک گرفته ای رفت و به آرامی و با دقت ابزار کارش را آماده می کرد. او می دانست که وقت زیادی داشت. استریگا قبل از نیمه شب سردابش را ترک نمی کرد.

روی میز، مقابل او، صندوقچه ای با اتصالاتی فلزی قرار داشت. آن را باز کرد. داخل آن، مقدار زیادی علف خشک وجود داشت که شیشه های کوچک سیاهی، جداگانه داخل علف ها قرار داده شده بودند. ویچر سه تا از آن ها را بیرون آورد.

او بسته ی درازی از جنس پوست گوسفند را که بند چرمی محکمی به دور آن پیچیده شده بود، از روی زمین برداشت. آن را باز کرد و یک شمشیر با دسته ی عجیب را از درون یک غلاف براق سیاه که با ردیف هایی از علامت ها و نمادها پوشیده شده بود،





بیرون آورد. دستی بر تیغه آن که با روشنیِ خالصِ آینه مانندی می درخشید، کشید. نقره ی خالص بود.

گرالت افسونی را زیر لب زمزمه کرد و در حالی که دست چپش را پس از هر جرعه روی تیغه ی شمشیر قرار می داد، یکی پس از دیگری محتویات دو شیشه ی کوچک را نوشید. سپس، در حالی که کت سیاهش را محکم به دور خودش می پیچید، روی زمین نشست. هیچ صندلی ای در اتاق یا در بقیه جاهای قصر وجود نداشت.

او بی حرکت نشست، چشم هایش بسته شدند. ابتدا با حالت هیجان زده ای، سرعت تنفسش بالا رفت تا حدی که صدای نفس نفس زدنش شنیده می شد و سپس کاملاً متوقف شد. ترکیباتی که به ویچر کمک می کرد تا کنترل کاملی بر بدنش داشته باشد، عمدتاً از خربق سفید^{۲۹}، تاتوره^{۳۰}، کیالک^{۳۱} و فرفیون^{۳۲} ساخته شده بود. ترکیبات دیگر معجون هیچ نامی به هیچ زبان انسانی نداشتند. برای هر کسی که مانند گرالت، از بچگی به آن عادت نکرده بود، می توانست سم کشنده ای باشد.

ویچر ناگهان سرش را چرخاند. شنوایی اش که در سکوت، بیش از اندازه قوی شده بود، به راحتی صدای پای کسی را که در میان حیاط بر روی گزنه های نیش دار راه می رفت، می شنید. این نمی توانست استریگا باشد. گام ها بسیار آهسته بودند. گرالت شمشیرش را از غلافش بیرون آورد و وسایلش را در دودکش خراب شده ی اجاق پنهان کرد، و ساکت مثل یک خفاش، به طبقه ی پایین دوید.

Veratrum^{۲۹}
Stramonium^{۳۰}
Hawthorn^{۳۱}
Spurge^{۳۲}





هنوز نور کافی در حیاط وجود داشت تا مردی که داشت نزدیک می شد، چهره ی ویچر را ببیند. مرد، استریت، به ناگهان عقب پرید؛ شکلکی غیر ارادی از وحشت و شوک، لب هایش را از شکل انداخت. ویچر به طور کج و کوله ای لبخند زد. او می دانست که حالا به چه چیزی شبیه است. بعد از نوشیدن ترکیب عصاره ی زهردارِ اقونیتون^{۳۳}، صورتش به رنگ سفید گچ در می آمد، و مردمک ها تمام عنبیه را پر می کنند. و این موضوع شخص را قادر می ساخت که در ژرف ترین تاریکی ها، اطرافش را ببیند، و این چیزی بود که گرالت می خواست.

استریت به سرعت خودش را جمع و جور کرد.

او گفت: "ویچر، مانند مرده ها به نظر می رسی. بدون شک، از ترسه. بزدل نباش. دستمزدت رو آوردم."

ویچر پاسخی نداد.


"نشیدی چی گفتم، ریویانی حقه باز؟ تو نجات پیدا کردی. و ثروتمند شدی." استریت یک کیسه ی بزرگ را در دستش بلند کرد و آن را به طرف پاهای گرالت انداخت. "هزار اورن. بردارش، سوار اسبت شو و از اینجا برو!"

ریویانی باز هم چیزی نگفت.

"اون طور احمقانه به من نگاه نکن!" استریت صدایش را بالا برد. "و وقتی رو هدر نده. من قصد ندارم که تا نیمه شب اینجا بایستم. نمی فهمی؟ من نمی خوام تو طلسم رو خنثی کنی. نه، تو درست حدس نزدی. من با ولراد و سگلین متحد نیستم. من نمی

^{۳۳} Monkshood – که قاتل الذئب و تاج الملوک هم خوانده می شه.





خوام تو اون رو بکشی. تو خیلی راحت از اینجا می ری. همه چیز همان طور که هست
باقی می مونه."

ویچر حرکتی نکرد. او نمی خواست نجیب زاده پی ببرد که حالا چقدر حرکات و عکس
العملش سریع بودند. هوا به سرعت داشت تاریک می شد. این باعث آرامش خاطر او
بود، زیرا، که حتی هوای گرگ و میش نیمه تاریک هم برای مردمک های گشاد شده
اش بسیار پر نور بود.

او در حالی که سعی می کرد که روی تلفظ هر کلمه تاکید کند، پرسید: "و چرا سرورم،
می خواهید که همه چیز همان طور که هست باقی بمونه؟"

"و حالا" استریت سرش را با غرور بالا گرفت. "باید نگرانیت کمتر شده باشه."

"و چی می شه اگه بگم که من از اول این موضوع رو می دونستم؟"

"ادامه بده."

"کار تو برای کنار زدن فرمانروا از سلطنت آسون تر میشه، اگر استریگا بیشتر از این
مردم رو بترسونه؟ اگر جنون فرمانروا نجیب زاده ها و مردم عادی رو عاجز کنه برای تو
خیلی بهتره، درست می گم؟ من از طریق جاده ی ردانیا^{۳۴} و نویگراد^{۳۵} به اینجا اومدم.
خیلی ها در اون جا می گفتند که اون هایی که در وایزیم هستند به پادشاه وایزیمیر به
عنوان منجی و پادشاه حقیقی شون نگاه می کنند. اما من، لرد استریت، به سیاست یا
جانشینی تاج و تخت ها، یا شورش در قصرها علاقه ای ندارم. من اینجا هستم که کارم



رو به انجام برسونم. آیا تا به حال چیزی درباره ی احساس مسوولیت و صداقت بی شیله پيله شنیدید؟ درباره ی اصول اخلاقی شغلی چی؟"

استریت در حالی که دستش را روی قبضه ی شمشیرش قرار می داد، با خشم فریاد زد: "حواست باشه که داری با چه کسی صحبت می کنی، ولگرد! به قدر کافی شنیدم. من عادت ندارم با آدم های حقیری مثل تو وارد بحث بشم! به خودت نگاه کن؛ اصول حرفه ای، دستورالعمل، اخلاقیات؟! تو کی هستی که حرف می زنی؟ یک یاغی، کسی که با کشتن انسان ها موفق به گرفتن پاداش می شه؟ کی تا جایی که می تونه در برابر فرمانروا خم می شه و پشت سرش مثل یک آدم کش مزدور، با ولراد معاملات پشت پرده انجام می ده؟ و تو جرات می کنی که تو کار من فضولی کنی، برده؟ نقش یک آدم دانا رو بازی می کنی؟ یک جادوگر؟ تو ویچر توطئه گرا! برو قبل از اینکه پهنای شمشیرم از میان دهانت عبور کنه!"

ویچر از جایش تکان نخورد. او به آرامی ایستاده بود.

او گفت: "بهتره که شما برید، لرد استریت. هوا داره تاریک تر می شه." استریت قدمی به عقب برداشت و در یک چشم به هم زدن شمشیرش را کشید.

"خودت خواستی، جادوگر. می کشمت. حيله هات به تو کمکی نخواهند کرد. من یک لاک پشت سنگی با خودم دارم."

گرالت لبخند زد. شهرت لاک پشت سنگی به همان اندازه ای که معروف بود، اشتباه گرفته می شد. اما ویچر قصد نداشت قدرتش را بر روی اجرای طلسمی از دست بدهد، با شمشیر نقره اش ضربه ی کم جانی به تیغه ی استریت زد. او به زیر شمشیر در حال چرخش شیرجه زد و با پشت دستش و دستبند آهنی نقره اندودش، به گیجگاه او زد.





VI

استریت به سرعت هوشیاری اش را به دست آورد و در تاریکی مطلق به اطراف نگاه کرد. متوجه شد که دست ها و پاهایش بسته بودند. او گرالت را که درست در کنارش ایستاده بود، ندید. اما فهمید که کجاست و صدای یک زوزه ی وحشت آور طولانی، به گوش رسید.

ویچر گفت: "ساکت بمون، وگرنه قبل از اینکه زمان بیرون اومدنش برسه، تو طعمه ای برای بیرون کشیدنش می شی."

"قاتل لعنتی! کجا هستی؟ فوراً من رو باز کن، شپش! تو به خاطر این دار زده خواهی شد، حرومزاده!"

"خفه شو."

استریت به سختی نفس نفس می زد.

"تو من رو اینجا رها می کنی که توسط اون بلعیده بشم؟ دست و پا بسته؟" او در حالی که زیر لب به او ناسزا می گفت، با لحن آرام تری با ویچر صحبت می کرد.

ویچر گفت: "نه. می گذارم که بری. اما نه حالا."

استریت با صدایی گرفته ای گفت: "پست فطرت، می خواهی برای پرت کردن حواس استریگا از من استفاده کنی؟"



"بله."

استریت چیزی نگفت. او آرام سر جایش نشست و ساکت شد.

"ویچر؟"

"بله."

"این حقیقت داره که من می خواستم فرمانروا رو سرنگون کنم. من تنها شخصی نیستم که این رو می خواد. اما من تنها شخصی هستم که می خواد اون بمیره. من می خواستم اون زجرکش بشه، دیوانه بشه، زنده زنده بیوسه. می دونی چرا؟"

گرالت ساکت باقی ماند.

"من عاشق آدا بودم. خواهر پادشاه. معشوقه ی پادشاه. جنده ی پادشاه. من عاشقش بودم. ویچر، تو اونجایی؟"

"هستم."

"می دونم به چی فکر می کنی. اما اون طوری نبود. حرفم رو باور کن، من هیچ طلسمی اجرا نکردم. من هیچ چیزی درباره ی جادو نمی دونم. فقط یک بار که خشمگین بودم اون حرف رو زدم ... فقط یک بار. ویچر. داری گوش می دی؟"

"گوش می کنم."

"کار مادرش بود، ملکه ی پیر. باید کار اون باشه. اون نمی تونست فرمانروا و آدا رو ببینه. کار من نبود. من فقط یک بار، می دونی، سعی کردم که اون ها رو وادار کنم اما آدا، ویچر! من مست بودم و اون حرف رو زدم ... ویچر؟ این کار من بود؟ من؟"





"دیگه اهمیتی نداره."

"ویچر، تقریباً نیمه شبه، نه؟"

"نزدیکه."

"بگذار من برم. به من وقت بیشتری بده."

"نه."

استریت صدای پنجه کشیدن و خراشیده شدن در پوش قبر را که به کناری حرکت می کرد، نشنید، اما ویچر آن صدا را شنید. او خم شد و با خنجرش بندهای دست و پای نجیب زاده را برید. استریت منتظر او نشد. از جایش پرید و در حالی که پاهایش بی حس شده بود، ناشیانه، لنگان لنگان می دوید. چشم های گشاد شده اش، به اندازه ی کافی با تاریکی خو گرفته بودند تا بتواند راهش را از راهروی اصلی به طرف خروجی پیدا کند.

تخته سنگ مسدود کننده ورودی سرداب باز شد و با صدایی به زمین افتاد. گرالت، پشت نرده ی راه پله، پیکر بد شکل استریگا را دید که با سرعت زیاد و به طور خطا ناپذیری در جهت ردپاهای کشیده شده ی استریت حرکت می کرد. کوچک ترین صدایی از استریگا شنیده نمی شد.

جیغی دیوانه وار، لرزاننده و وحشتناک سکوت شب را درید و دیوارهای قدیمی را تکان داد. ویچر نمی توانست دقیقاً تشخیص دهد که چقدر از آن موجود فاصله دارد. شنوایی قوی شده اش او را فریب می داد. اما او می دانست که استریگا به سرعت به استریت رسیده است. خیلی سریع.



او به میان راهرو قدم گذاشت، درست در ورودی سرداب ایستاد. کتش را پایین انداخت، شانه هایش را منقبض کرد، موقعیت شمشیرش را تنظیم کرد و دستکش های بلندش را بالا کشید. او هنوز کمی زمان داشت. او می دانست که استریگا، اگرچه بعد از آخرین ماه کامل به خوبی تغذیه کرده بود، به آسانی حاضر نمی شد جسد استریت را رها کند. قلب و جگر برای او که مدت طولانی را در خواب سپری می کرد، ذخیره های با ارزش غذایی بودند.


ویچر منتظر شد. به حساب او، در حدود سه ساعت تا طلوع خورشید باقی مانده بود. بانگ خروس فقط می توانست او را به اشتباه بیندازد. به علاوه، احتمالاً هیچ خروسی در مجاورت محل نبود.

او صدایش را شنید. هیولا در حالی که بر روی زمین به این سو و آن سو حرکت می کرد، به آهستگی قدم برمی داشت. و سپس ویچر او را دید.

توصیف هایی که از او شنیده بود، دقیق بودند. سر بزرگ بی تناسب او روی گردنی کوتاه قرار داشت که توسط موی سرخ مجعد در هم تنیده ای احاطه شده بود. چشم های او در تاریکی مانند چشم های یک حیوان می درخشیدند. استریگا بی حرکت ایستاد، نگاه خیره اش روی گرالت ثابت ماند. به طور ناگهانی او آرواره هایش را باز کرد، مثل اینکه به دندان های نوک تیز سفیدش افتخار می کرد. سپس آن ها را با صدایی مثل صدای بسته شدن در صندوق به طور ناگهانی بست. و بی امان با پنجه های خونینش به طرف ویچر خیز برداشت.

گرالت به کناری پرید و به سرعت روی پاشنه پایش برگشت. استریگا برخورد جزئی با او داشت و در حالی که به هوا چنگ می زد، به دور ویچر چرخید. او تعادلش را از دست





نداد و از نو شروع به حمله کرد. با یک نیم چرخش، دندان هایش را به فاصله ی یک اینچ از سینه ی گرالت به هم فشرد. ریویانی، در حالی که مسیر چرخشش را عوض می کرد تا استریگا را به اشتباه بیندازد، خودش را کنار کشید. همان طور که ویچر کنار می رفت، با میخ های نقره ای که روی بند انگشت های دستکش بلندش نصب شده بود، ضربه ی سختی را به سر او وارد کرد.

استریگا به طور مخوفی غرید و در حالی که قصر با انعکاس غریش پر شده بود، روی زمین افتاد و بی حرکت ماند. هیولا با عصبانیت زوزه های وحشتناکی می کشید.

ویچر از روی بد خواهی لبخندی زد. اولین تلاشش، همانطور که انتظار داشت، به خوبی پیش رفته بود. نقره، مانند تمام هیولاهایی که از میان جادو به وجود آمده اند، برای استریگا هم مرگبار بود. بنابراین یک فرصت وجود داشت؛ موجود مانند بقیه بود و آن نشانه ی خوبی برای برداشته شدن طلسم بود. در این صورت شمشیر نقره ای، به عنوان آخرین چاره، زندگی اش را تضمین می کرد.

استریگا هیچ عجله ای برای حمله ی بعدی اش نداشت. او به آهستگی، در حالی که آب دهانش به طور نفرت انگیزی از نیش های عریانش در حال چکیدن بود، نزدیک می شد. گرالت عقب می رفت و در حالی که با احتیاط قدم هایش را بر می داشت، مسیری نیم دایره ای شکلی را می پیمود. با آهسته و سریعتر کردن حرکاتش، حواس استریگا را پرت می کرد، که این کار حمله را برای استریگا مشکل می ساخت. هنگامی که او راه می رفت، ویچر زنجیر نقره ی محکمی را که در انتهایش وزنه ای قرار داشت، باز کرد.


لحظه ای که استریگا عصبی شد و حمله کرد، زنجیر سوتی کشید و از میان هوا مثل یک مار چنبره زد، و خودش را به دور شانه ها، گردن و سر هیولا پیچید. پرش استریگا



تبدیل به یک سقوط شد، و او فریاد گوش خراشی کشید. او در حالی که زوزه ی ترسناکی از خشم و درد سوزانی که توسط فلز به او وارد می آمد، سر می داد، خودش را بر روی زمین به این طرف و آن طرف می کوبید. گرالت خوشحال بود. اگر لازم می شد، می توانست استریگا را بدون مشکل بزرگی بکشد. اما ویچر شمشیرش را نکشید. هیچ مورد مشکوکی در رفتار استریگا دیده نمی شد که ویچر فکر کند که ممکن است یک مورد علاج ناپذیر باشد. گرالت در فاصله مناسبی از او قرار گرفت و بدون اینکه اجازه دهد پیکر روی زمین از دیدرسش خارج شود، نفس عمیقی کشید و تمرکز کرد. زنجیر پاره شد. حلقه های نقره، در حالی که بر روی کف سنگی می افتادند، مانند باران به اطراف پخش شدند. استریگا، که خیلی خشمگین بود، غرش کنان به طرف او حمله کرد. گرالت منتظر شد و دست راستش را بالا آورد و نشان آرد^{۳۶} را مقابلش ترسیم کرد. استریگا به طرف عقب کشیده شد، مثل اینکه توسط پتکی، ضربه خورده باشد. اما روی پاهایش باقی ماند، چنگال هایش را دراز کرد و نیش هایش را در معرض نمایش گذاشت. موهای او در اطرافش در اهتزاز بودند مثل این که در برابر باد تندی راه می رفت. هر دفعه به سختی، یک قدم بر می داشت، او به آهستگی پیشروی می کرد.

اضطراب گرالت فزونی یافت. او انتظار نداشت که چنین نشان ساده ای استریگا را کاملاً فلج کند. اما انتظارش را هم نمی کشید که موجود به راحتی بر آن چیره شود. ویچر نمی توانست برای مدت طولانی نشان را نگه دارد، این بسیار خسته کننده بود و نیاز به انرژی زیادی داشت. در حالی که استریگا بیشتر از ده قدم با او فاصله نداشت، او به طور ناگهانی نشان را پایین آورد و خودش را کنار کشید. استریگا، متعجب، به جلو پرید،





تبادلش را از دست داد و افتاد. او در حالی که جیغ می کشید روی زمین لیز خورد و به طرف پایین پله ها و ورودی سرداب غلت خورد.

جیغ دوزخی او در پایین پله ها طنین انداز شد.

با به دست آوردن زمان، گرالت روی پله هایی که به سرسرا منتهی می شد، پرید. او تا نیمه راه نرفته بود که، استریگا از دخمه اش بیرون دوید و مانند یک عنکبوت سیاه بزرگ، به سرعت به طرف جلو حرکت کرد. ویچر منتظر شد تا او از پله ها به دنبال او بالا بیاید، سپس روی نرده پرید. استریگا به طرف پله ها چرخید و با یک پرش ده متری حیرت انگیز که همانند پرواز بود، خودش را به او رساند. این بار استریگا اجازه نداد که با چرخش پاشنه ی پای سریع ویچر فریب بخورد؛ چنگال هایش آثاری روی کت چرمی ریویانی باقی گذاشتند. اما ضربه ی بسیار محکمی از میخ دستکش آهنی نقره اندود، استریگا را کنار زد. ضربه باعث لرزیدن استریگا شد. گرالت، در حالی که احساس خشم در درونش شکل می گرفت، به این سو و آن سو حرکت کرد و به عقب خم شد و با لگدی نیرومند به پاهای جانور کوبید.

این بار غرش جانور بلندتر از تمام غرش های قبلی اش بود. حتی قسمت هایی از سقف هم فرو ریخت. استریگا، در حالی که با خشم افسار گسیخته و هوس برای کشتن و خونریزی می لرزید، از جایش بالا پرید. گرالت منتظر شد. او شمشیرش را کشید، دایره هایی را با آن در هوا ترسیم کرد و استریگا را دور زد. نگران بود که حرکات شمشیر با قدم هایش هماهنگ و موزون نباشد. استریگا حمله نکرد. او در حالی که خط روشن تیغه را با چشم هایش دنبال می کرد، به آهستگی نزدیک شد.




گرالت ناگهان متوقف شد و با شمشیرش که بالا برده بود در جایش ثابت ماند. استریگا، که مشوش شده بود، هم متوقف شد. ویچر یک نیم دایره ی آهسته با تیغه ی شمشیر ترسیم کرد و یک قدم به سوی استریگا برداشت. سپس یکی دیگر. بعد او در حالی که وانمود می کرد یک حرکت چرخنده با شمشیرش در بالای سر او اجرا می کند، پرید.

استریگا چرخید و با حرکتی زیگزاگ مانند عقب نشینی کرد. گرالت دوباره نزدیک شد، تیغه ی شمشیر در دستش سوسو می زد. چشم هایش با درخشش شومی روشن شدند، غرشی خشن از میان دندان های بهم قفل شده ی گرالت بیرون آمد. استریگا عقب نشینی کرد. او با قدرتی که از احساس تنفر شدید، عصبانیت و خشونت که از درون مرد سرچشمه می گرفت، تکانی خورد و آن نیرو به ذهن و بدنش نفوذ کرد و او را تحت فشار قرارداد. او از درک احساساتی نا آشنا وحشت زده شده و درد می کشید و در حالی که اجازه می داد تا جیغ نازک ارتعاش داری از گلویش بیرون بیاید، چرخید و با ناامیدی شروع به دویدن کرد. دیوانه وار به طرف راهروهای تاریک پیچ در پیچ قصر می گریخت.

گرالت، تنها و لرزان در میان سرسرا ایستاده بود. او با خودش فکر کرد؛ قبل از این که خودش رو درگیر این ماجرا کند، اتفاقات زیادی را پشت سر گذاشته بود. ولی هیچ کدام مثل این نبود. این دیوانگی و رقص مرگباری که در آن، نتیجه ی دلخواهش را به دست آورده بود. برای این بتواند به درون استریگا نفوذ کند، از نظر روانی با حریفش یکی شد. شیطان با همکاری خواسته ی پلید یک انسان، باعث به وجود آمدن این استریگا شده بود. ویچر با یادآوری این که دوباره به سوی آن شیطان راهنمایی می شود، لرزید. مثل این که مقابل آینه، در برابر هیولا قرار گرفته باشد. پیش از این در هیچ کدام از ماجراهایش هرگز او دچار چنین نفرت شدید و جنون کشنده ای نشده بود. حتی از سوی باسیلیسک ها هم که از کشتن موجودات دیگر لذت می بردند، چنین نفرتی را





دریافت نکرده بود. او همان طور که به طرف ورودی سردابی که تاریکی مانند گودال بزرگی در آن پهن شده بود، می رفت، فکر کرد، ضربه ی کشنده ای که به جانور وارد شده بود، به او زمان بیشتری می داد. ویچر تردید داشت که بتواند چنین تلاشی را دوباره تکرار کند. اثر اکسیرها کم کم از بین می رفت و هنوز زمان زیادی تا طلوع سحر باقی مانده بود. اما استریگا نباید تا قبل از لحظه طلوع خورشید به دخمه اش باز گردد، در غیر این صورت تمام زحماتش بی نتیجه می ماند.

او از پله ها پایین رفت. سرداب بزرگ نبود؛ اتاق گنجایش سه تابوت سنگی را داشت. درپوش سنگی تابوت اول نصفه و نیمه کنار زده شده بود. گرات سومین ظرف کوچک مایع را از جیب کتش بیرون آورد. به سرعت محتویات آن را نوشید و بالای قبر ایستاد و داخل آن شد. همان طور که او انتظار داشت، آن جا یک قبر دو نفره بود، قبر مشترکی برای مادر و دختر.

او همان طور که دوباره صدای غرش استریگا را می شنید، به زحمت در پوش تابوت را کشید تا آن را ببندد. او به پشت در کنار جسد مومیایی شده ی آدا دراز کشید و نشان یردن^{۳۷} را در داخل تخته سنگ ترسیم کرد. ویچر شمشیرش را روی سینه اش قرار داد و یک ساعت شنی کوچک درخشان را در کنار آن گذاشت. دست هایش را به هم قلاب کرد. او دیگر صدای جیغ های استریگا را، هنگامی که در قصر می گشت، نمی شنید. هنگامی که تاثیر معجون گیاهی که نوشیده بود، آغاز شد، او به خواب رفت و صداها به تدریج قطع شدند.


وقتی که گرالت چشم هایش را گشود، با نگاه کردن به ساعت شنی متوجه شد که، خوابش بیشتر از آن چه که او قصد داشته، طول کشیده است. گوش هایش را تیز کرد، صدایی شنیده نمی شد. حواسش حالا کاملاً طبیعی کار می کردند. او شمشیرش را نگه داشت و در حالی که افسونی را زمزمه می کرد، دستش را از میان درپوش تابوت بیرون آورد. سپس او اندکی، به مقدار دو اینچ تخته سنگ را تکان داد.

سکوت.

او درپوش را بیشتر هل داد، نشست، و در حالی که سلاحش را آماده نگه داشته بود، سرش را از قبر بیرون آورد. دخمه تاریک بود، اما ویچر می دانست که بیرون از آن جا خورشید در حال طلوع کردن است. ویچر چراغ کوچکی را روشن کرد و آن را بالا گرفت. نور چراغ، سایه های عجیبی روی دیوارهای سرداب ایجاد می کرد. سرداب خالی بود. او به زحمت از درون تابوت سنگی بلند شد. عضلاتش دردناک و بی حس شده بودند. سپس او را دید. او به پشت در کنار سنگ قبر دراز کشیده بود، لخت و بی هوش.

دختر نسبتاً زشت بود. لاغر با پستان های نوک تیز کوچک و کثیف. موی قرمز کتانی اش تقریباً تا کمرش می رسید. در حالی که چراغ را روی تخته سنگ قرار می داد، در کنار او زانو زد و خم شد. لب های او رنگ پریده بودند و صورتش، در جایی که او به






استخوان گونه اش ضربه زده بود، خونی بود. گرالت دستکش هایش را درآورد، شمشیرش را کنار گذاشت و بدون ایجاد سر و صدایی با انگشت، لب هایش را از هم باز کرد. دندان هایش طبیعی بودند. ویچر دستش را به طرف دست او که در زیر موی در هم تنیده اش مانده بود، دراز کرد. قبل از این که ویچر آن را بگیرد او چشم هایش را باز کرد. خیلی دیر شده بود.

او با چنگال هایش ضربه ی سریع و محکم به گردن ویچر زد. جراحات عمیقی روی گردن ویچر ایجاد شد و خون روی صورت دختر پاشید. او زوزه کشید و با دست دیگرش به چشم های گرالت ضربه زد. ویچر روی او افتاد و در حالی که مچ دست های او را می گرفت، به زمین میخکوبش کرد. او دندان هایش را که حالا خیلی کوتاه بودند، مقابل صورت گرالت به هم می فشرد. ویچر با پیشانی اش به صورت او ضربه ای زد و او را محکم تر گرفت. او قدرت سابقش را از دست داده بود؛ فقط می توانست زیر وزن بدن ویچر به خود بپیچد، زوزه بکشد و خون را به بیرون تف کند، خون ویچر که داشت روی دهانش می ریخت. خونریزی اش شدید بود. زمان زیادی نداشت. ویچر دشنامی داد و گردن او را به سختی گاز گرفت، درست از زیر گوش. ویچر دندان هایش را به داخل فرو کرد و آن ها را قفل کرد تا وقتی که زوزه های غیر انسانی او به جیغ نا امید ضعیف و سپس هق هق گرفته ای تبدیل شد - گریه ی یک دختر چهارده ساله ی آسیب دیده.

هنگامی که او آرام گرفت، ویچر بر روی زانوهایش بلند شد، تکه ای پارچه از آستینش پاره کرد و آن را روی گردن خودش فشار داد. شمشیرش را لمس کرد، تیغه را روی گلوی دختر بی هوش گذاشت، و روی دست او خم شد. ناخن هایش کثیف، شکسته و خونین اما عادی بودند؛ کاملاً عادی.



ویچر به سختی بلند شد. رطوبت هوای دم کرده صبحگاهی، از ورودی سرداب به داخل آن هجوم می آورد. او به طرف پله ها حرکت کرد. اما تلوتلو خورد و به سختی روی زمین افتاد. خون از پارچه ی روی زخمش به بیرون تراوش می کرد و آستین هایش را خیس کرده بود. او کتتش را از تن در آورد، پیراهنش را پاره کرد و تکه هایی از آن را به دور گردنش بست. می دانست که وقت زیادی ندارد، برای آنکه به زودی بیهوش می شد ...

او کارش را با موفقیت انجام داده بود. سپس از حال رفت.

در وایزیم، آن طرف دریاچه، یک خروس، در حالی که پرهایش را در هوای مرطوب و سرد صبحگاهی به هم می زد، با صدای گرفته ای سه بار بانگ زد.





VIII

او دیوارهای سفید و تیرهای سقف اتاق کوچک را که در بالای اتاق نگهبان ها قرار داشت، شناخت. سرش را تکان داد، از درد چهره اش را در هم کشید و ناله ای کرد. جراحت گردنش به خوبی با نوار های باندپیچی، پانسمان شده بود.

ولراد گفت: "بازهم دراز بکش، ویچر. سر جات بمون تو نباید حرکت کنی."


"شمشیر ... من ..."

"بله، بله. البته، چیزی که خیلی مهمه شمشیر نقره ی ویچری توست. اینجاست، نگران نباش. هم شمشیر و هم صندوقچه ات. و سه هزار اورن. بله، بله، یک کلمه هم نگو. من یک احمق پیرم و تو ویچر عاقلی هستی. فرمانروا این جمله رو مدام در طول دو روز گذشته تکرار کرده."

"دو روز ..."

"اوه بله، دو روز. اون گردنت رو کاملا شکافته بود. هر کسی می تونست ببینه که تو در داخلت چی داری. خون زیادی از دست دادی. خوشبختانه ما بعد از این که خروس برای سومین بار بانگ زد، با عجله و مستقیم به طرف قصر حرکت کردیم. اون شب هیچ کسی در وایزیم نخوابید. غیر ممکن بود، تو سر و صدای وحشتناکی ایجاد کرده بودی. حرف زدیم تو رو خسته می کنه؟"

"شاه ... زاده؟"



"شاهزاده خانم مثل یک شاهزاده خانمه. لاغر. و کمی کند ذهن. اون مدام گریه می کنه و رختخوابش رو خیس می کنه. اما فرمانروا می گه این تغییر می کنه. من فکر نمی کنم که بدتر بشه، تو چی فکر می کنی، گرات؟"

ویچر چشم هایش را بست.

"خوبه. من الان رفع زحمت می کنم. استراحت کن." ولراد بلند شد. "گرات؟ قبل از اینکه برم، به من بگو، چرا تو سعی کردی که اون رو تا حد مرگ گاز بگیری؟ هان؟ گرات؟"

ویچر خوابیده بود.





خرید فصول در :

books.dragon-age.ir